

داشتم ابتدا هرچه بمن تلقین میکردند و پند و نصیحت می دادند قبول نمی کردم شوهر کنم و لم بالاخره پدر سرور «معظم» را به شوهری پذیرفتم .

من و معظم با هم عروسی کردیم ، اگرچه از محمود خبری نداشتم . ولی تا چندی شعبی از او بر پرده های قلبم تکان میخورد خاطرات آن عهد گاه و بیگاه از خاطر من میگذشت و من در پنهانی تلاش میکردم که مطلقاً او را و خاطراتش را از خاطر من محو کنم . پاك فراموشش کنم .

تلاش من و مرور ایام دست بهم داده پادش را از قلب من ستردند . شاید خیال کردم که فراموشش کرده ام تقریباً هفت سال با شب و روز و بهار و پائیزش از عشق ما می گذشت .

مرور ایام غم های انبوه را درهم می شکند . داغهای تازه را کهنه میکند .

غم من هم در جریان روزگار درهم شکسته بود . زنی بودم که شوهر متشخص و زندگانی مجلل داشتم اگرچه زندگی من عشق آمیز نبود ولی با نجابت و عفاف توأم بود تا آن شب .



آن شب را خوب بیاد دارم . شب چهارشنبه و هیجدهم فروردین ماه بود . معظم از کوچه برگشت و گفت : احترام اگر بدانی چه خبر است ؟

سراسیمه پرسیدم مگر چه خبر است .

همینطور که داشت لباسش را در می آورد گفت :

در تاتر ... يك هنرپیشه به صحنه آمده که شخصیت هنریش بالاتر

از تعریف و توصیف است .

قلب من آهسته فشرده شد . گوش دادم به بینم چه می گوید .

نمی دانی احترام این هنرپیشه كميك بازی میکند ولی نه آنطور

که تا کنون کسی دیده باشد . تو فکر نکن که این مرد فقط بازی می کند

میرقصد مستخرگی می کند می خنداند ، نه ، این آدم يك نابغه است يك داهیه

است . چه بگویم يك آتش باره است . يك بلاست .

مثل بیدی که بیاد افتاده باشد می لرزیدم من دریافته بودم که این محمود

است پس از هفت سال دوباره به تهران آمده و این شهر بزرگ را به ولوله

و زلزله انداخته است .

معظم گفت عزیزم . با زحمت بسیار دو تا بلیط دست و پا کرده ام که فردا شب به تماشا برویم . من و تو باید فردا شب این هنرپیشه و کارهای حیرت انگیزش را از نزدیک به بینیم . تا تو او را نه بینی نمی دانی من چه می گویم .

آب دهانم را به گلوی خشکیده ام فرو بردم و گفتم نه نه . من کاردارم من نمی توانم با تو بیایم . خودت برو بجای من خواهرت عصمت را با خودت ببر . من حامله ام و خسته ام . من در آنوقت بهمین سرور حامله بودم .
معظم وحشیانه فریاد کشید :

—وای که چقدر بی ذوقی تو . من با زحمت فراوان این دو تا بلیط را به چنگ آورده ام . من سه برابر قیمتشان پول داده ام . این فرصت اگر از دست برود دیگر بدست نخواهد رسید انتظار نداشته ام اینقدر خشک و خون سرد باشی احترام !

افسوس که شوهرم نمیدانست چه آتشی در ذرات وجودم زبانه میزند .



سراپا می لرزیدم . این پرده ی سن نبود که جلوی چشمانم آویخته بود . پرده ای بود که دنیای مظلوم و منحوس مرا با دنیای نور و نعمت و سعادت و لذت ارتباط میداد . بالاخره زنك صدا داد و پرده بکنار رفت چند لحظه ی دیگر محمود همان محمود با همان قیافه دل آویز با همان ژستهای دلپذیر که از وی بخاطر داشتم پا بصره گذاشت محمود کاری میکرد که درود یوار و عمارت تا آتر را بلرزه میانداخت .

ابتدا فکر میکردم که هزار جفت چشم مثل من مثل چشمان من مسعور هنر محمود هستند ولی یواش یواش وجود ازدحام از خاطر فراموش شد ، تنها خودم بودم و تنها خودم راهی یافتم و تنها محمود را میدیدم انگار محبوب من فقط برای من بازی می کند و در این سالن وسیع يك نفر من نشسته ام و دارم بازی اینبا بازیگر معجزه کار را تماشا میکنم . این بازیها خنده دار و در عین حال گریه آمیز بود .

ناگهان چشم محمود بمن افتاد بمن که در صف اول تماشا کنندگان

بای صحنه نشسته بودم رنگش پرید و بر لیب و حرارتش افزود.
وقتی که دید من با آن شیفتگی در هنر اعلایش مجو شده ام او هم بر
لطف و سلاست کارش افزود دیگر قیامت میکرد.

نه من نمیتوانم بگویم که با چه کیفیتی سالن تآترا ترک گفته ام و
بنخانه ام برگشتم با اینکه شوهر داشتم و هفت ماهه حامله بودم سراپا در عشق
و مستی غرق بودم. دیدار محمود برایم دشوار نبود و روز دیگر دیدمش.
هر دو سرخ شدیم هر دو داغ شدیم هر دو گریه کردیم. هر دو افسوس خوردیم
که چرا همه دیگر را ترک گفته ایم.

محمود گفت بناچار ازدواج کردم ولی زنم را دوست نمیدارم من محال
است فراموشت کنم. من هم علی رغم همه چیز بعشق اعتراف کردم ولی بنا را
بر این گذاشتم کودکم را بدنیای بی اورم و از شوهرم طلاق بگیرم و او هم
زنش را طلاق بدهد و زندگی ما تجدید شود.

دوماه دیگر سرور من بدنیای آمد محمود پیغام داد که وقت وقت وفای
بعهد است ولی من تمنا کردم بگذارد بچهارم بیک سال برسد.

هنوز سرور بیک سالگی نرسیده شوهرم معظم مریض شد و در انتهای
بیست و هفت روز بیماری از دنیا رفت در عین عزاء و روضی داشتم بمحمود نوشتم
که قضا و قدر بیا نمک می کند. امیدوار باش ای دل من « امید من این بود که زن
محمود هم بدنیال شوهر من از این دنیا برود و میدان را برای ما خالی
بگذارد اما قلم تقدیر خط دیگری نگاشته بود.

آن شب من هم بتآتر رفته بودم محمود مثل همیشه نقشهای دلفریبش
را ایفا کرد و بر نامه را بیایان رسانید ولی بنخانه اش نرسید.

ساعت ۸ صبح خبردار شدم که محبوب من وقتی خواست در خانه ی خود
از درشکه پیاده شود بسکته قلبی دچار شد. تا سحر جان کند و سپیده دم جان
داد درست در همان ساعت که شبهای دیگر بتآتر میرفت آن شب بادیست
چند نفر از دوستانش در امامزاده عبدالله بخاک رفت و خدا میداند بر من محروم
و مایوس چه گذشت.

پس از مرگ محمود من و زنش توران که رقیب من بود با هم دوست
شدیم توران از ماجرای ما بیش و کم خبر داشت و چون زن مهر بان نیست

موجبات تسلاي مرا فراهم ميآورد حالا هم هميشه با هم هستيم مثل دو تا خواهر
همسكديگرا دوست ميداريم .

گوش كنيد آقا اين بود سرگذشت من و اين سرگذشت براي من و
سرور من درس عبرت است.

من با احترام مراسم و مقررات چشم از عشق پوشيدم و دست از محبوبم
كشيدم ولي عشق ابدى من دست از من نكشيد همچون جرقه هاي خاموش
نشدني در زير خاكستر پنهان ماند و بالاخره زمانه نزديك بود بناي هستي
مرا واژگون كند.

من ميترسم سرور خود را در راه تشريفات خانوادگي فدا كنم ... گرفتم
كه امروز سرور را مثلا پسر عمويش سيروس بدهم و پس از چند سال گردش
روزگار دوباره چشمان آرزومندش را بروي كريم بيندازد و آن وقت
شيريني زندگاني در كاشم تلخ شود كريم را مثل من روي صحنه ببندد و
خودش را بيازود.

كسي چه ميداند كه در آنوقت چه خواهد شد.

من بفركر خانواده هايي كه مته روي خشخاش ميگذارند و براي دخترانشان
تا چند قرن پيش بيني مي كنند ايراد دارم.

يعني چه خيال مي كنند اين ثروت و مكننت كه دامادشان بدست دارد
كنج قارون است و پايان پذير نيست؟

تازه اگر كنج قارون هم باشد پيم آن ميرود كه يكباره در دل خاك
غرق شود چرا بفروغ عشق كه خاموش شدني نيست اعتبار نمي گذارند چرا
سرمايه عشق را سرمايه زندگي نميشمارند؟

كريم اگر پسر كي فقير است من خوشعالم كه همين يك نقص را دارد
و در عوض جواني حساس و پاك دل و نجيب وزن دوست و جمع و جور است. تحصيل
كرده است بآلودگيهاي اجتماع آلوده نيست و از همه چيز بالاتر اين كريم
همين كريم بيش از آنچه براي سرور عزيز باشد براي من عزيز است شايد
منهم كريم را عاشقانه دوست داشته باشم.

خنده ام گرفت .

— شاهم عاشق کریم هستید البته عاشق هنرش؟

خانم معظم باقیافه جدی تری گفت:

— نه عاشق خودش هستم عاشق خوشنش. عاشق وجودش و آنوقت چشمان

این خانم پرازاشک شد و بالحن گریه آلودی گفت پس شما نمیدانید که کریم

پسر محمود من است.

نمیدانید این گلایست که بوی گل به مشام جانم میدهد؟

بر میگردود

در ابتدای صف ایستاده بودم و خیالم این بود که صندلی پشت سر راننده را دریابم زیرا آنجا جای خوبست از همه جا راحت تر است. علاوه بر اینکه فشار ایستاده‌ها بآدم نمیرسد پاها را هم آزادتر از همه جا می‌شود دراز کرد و تقریباً توی صندلی امید.

ولی راننده‌ی مرسدس بنز وقتی ماشین را دم ایستگاه ترمز کرد بیدرنگ از جایش پا شد دم همین صندلی که هدف من بود ایستاد و با لحن تفاضی گفت:

- اجازه بدهید.. اینجا را برای بچه‌هایم نگاه بدارم: از دوسه نفر پشت سری من هم خواهش کرد که آن صندلی را نادیده بگیرند.. چند لحظه‌ی دیگر يك زن جوان بچه بیغل که توی چادر نمازش تقریباً رو گرفته بود بادو تا پسر بچه شش هفت ساله از راه رسیدند و جای خودشان را که صندلی جلویی من و عقبی آقای شوفور بود گرفتند. «بچه‌های» راننده‌ی اتوبوس که بنا بود روی صندلی ایده‌آل مابنشینند اینها بودند.

پسرهای شیطان رسیده و نرسیده از کت و کول بابا بالا رفتند و این مرد که از ساعت شش صبح تا آنوقت شب دستهایش در گروی رل اتومبیل بود و پاهایش گاهی روی گاز و گاهی روی ترمز جا عوض میکرد انگار بال و پر در آورده بود و بر بالای ابرها پر میزد. سرش را باینطرف و آنطرف میچرخانید و يك بوسه از این میگرفت و یکبوسه بآن میداد.

در عین حال که بازش هم صحبت میکرد سعی میکرد آن کوچولوی تازه زبان وا کرده را هم که در آغوش مادرش به پستانك ميك میزد به حرف بیاورد.

در این هنگام ظرفیت تکمیل شد و اتوبوس براه افتاد ولی در پشت فرمان ماشین بجای يك راننده يك خانواده نشسته بودند. درست این گوشه بصورت خانه‌ای درآمده بود که پدر کارگری بازن بچه‌اش بگفت و شنید و خنده و شوخی سری گرم ودلی خوشحال دارند .
 من در تماشای این زندگی معجز شده بودم . چنان معجز بودم که نمیدانستم از کجا دارم بکجا میروم.
 در پابه سنی که پهلوئی من نشسته بود رویش را بسمت من برگردانید و گفت :

- شما این عباس آقا را میشناسید ؟

- راننده را میگوئید ؟ اسمش عباس آقا است ؟

-- بله اسمش عباس آقا است .

روز گاریست که میشناسمش . اگر خدای مهربان بدادش نمیرسید .
 اگر این زن گیرش نیآمد کسی نمیداند حالا به چه روزی می افتاد . جنازه اش توی کدام بیغوله نصیب سگهای ولگرد میشد .
 گفتم چگونه ؟



حاج کاظم عطار آبرومند و بیش و کم مشهور خیابان شاهپور وقتی که میبرد جز این عباس پسر دیگری نداشت . البته دو تا دختر داشت ولی دختر هایش در حیات پدرشان بشوهر رفته بودند و حساب میراثشان هم تصفیه وهم تسویه شده بود .

عباس آقا که تا پدرش زنده بود پای دستگاه عطاری بهاجی کمک میداد و دفتر روزانه‌ی مغازه را تنظیم میکرد ناگهان چشمش بدنیای دیگری گشوده شد .

بيك دنیای آرام و آزاد . بدنیائی که از خشم پدر و قهر مادر و قید و بند اجتماع يك قلم آسوده است :

بدنیائی که از درآمد چهل ساله‌ی يك مغازه‌ی عطاری لبریز است و (آقا بالاسر) ی نیست که حساب بکشد و عتاب کند و دعوا و مرافعه براه بی اندازد .

عباس خودش را در چنین دنیائی دیده بود. در خانواده‌های محدود
تماشاها و هوس‌ها و احمیانا فکرها هم محدود پرورش می‌شوند و بهمین جهت
کودکانی که در این جور جاها پا بجوانی میگذارند خواه پسر و خواه دختر
از جوانان همسال خود خطرناک‌ترند و چون خطرناک‌ترند بمواظبت و
مراقبت بیشتری احتیاج دارند.

هوس تماشا • هوس تقریح • هوس رقص • عشق‌ها، شهوت‌ها در
فطرت‌ها بانسبت متساوی تقسیم شده‌اند •

آنکس که دل ندارد کیست؟ آن دل که دل است و هیچی نمیخواهد
در کدام سینه می‌طپد؟

بچه‌هایی که در محیط‌های محدود و محصور بیمار می‌آیند مثل بچه‌های
دیگر آفریده شده‌اند منتها در قفس مقررات و تشریفات خانوادگی یارای
پر زدن ندارند •

مقررات خانوادگی این امیال و آرزوها را بهم می‌فشارد چه عادلانه
و چه ظالمانه باید تا پایان عمر دوام بگیرد. زیرا اگر ناگهانی راه آزادی
را بروی این مرغ وحشی باز بگذارند خطر سقوط و بدبختی حتمی خواهد بود.
حاج کاظم عطار بر عباس آقا سخت میگرفت. محدودش نگاه میداشت

طفلك اجازه نداشت بازی کند • اجازه نداشت از لاله‌زار و اسلامبول
بگذرد • اجازه نداشت به سینما برود .. هوس زندگی در نهاد این پسر
بچه که یواش یواش جوان شده بود و سر و گوشش می‌جنبید بصورت بمبی
درآمده بود که از يك تکان انتطار میکشید • يك تکان بخورد و بايك
انفجار هول انگیز یکباره خودش و خانواده‌اش را ویران سازد •

و این هم آن تکان مهیب •

حاج کاظم چشم از این دنیا بست و پسرش عباس چشم بروی این
دنیا گشود.

هنوز یکسال از مرگ پدرش نگذشته بود که دکان عطاری خیابان
شاهپور بيك مغازه لوکس فروشی در خیابان لاله‌زار عوض شد و عباس
بی‌سر و پای دم بازارچی فلان فکلی شیکي شده بود که هر روز با بيوک
زیبای خود از خانه‌اش به مغازه میرفت • خودش هم پشت دل‌می‌نشست و

اگر توی خیابان چیزی هم به تورش میخورد راهش را از چهار راه حسن آباد بسمت شمیران کج میکرد و بجای جوراب فروشی در لاله زار آن روز را بامی و معشوق بشب میرساند .

هوسهای فشرده شده یکباره آتش گرفته بودند . عباس پاك ديوانه شده بود . دلش میخواست تشنگی های چند ساله را در يكجا در يك لحظه فرو بنشانند .

دلش میخواست در يك لحظه هم قمار بزند هم عرق بخورد . هم آب بیوسد و هم نهره بکشد و هم تریاك دود کند .

دلش میخواست کیف ها و لذت های دنیا هر چه هست و هر اسمی که دارد بصورت يك «بر كه» ی سر شار در بیاید و او را با کفش و کلاه و کت و شلوار يك کله به آن «بر كه» بجهد و مطلقا در آن چه کیف و لذت و مستی و بی پرواییست غرق شود .

يك دست جام باده و يك دست زلف یار

رقصی چنین میانه ی میدانم آرزوست

عباس يك چنین آرزویی داشت و مسلم است که بکجا انتهامی گرفت

در دومین سال مرك پدر در مغازه لوکس فروشیش تخته شد و در سومین سال این حادثه عباس شیک پوش عباس و لخرج و بی بندوبار شاگرد سرو پا برهنه ی بدبختی بود که باید صبح تا شب حلقه ی (آتش گردان) را به انگشتش بیندازد و برای تریاکی های قهوه خانه آتش درست کند .

عباس با تمام انحرافات و آلودگی ها فقط يك خصلت خوب داشت .

خصلتش این بود که نماز از یادش نرفته بود حتی در آن زندگی مشغول خود که ادارك نمیکرد شبش چگونه روز میشود و روزش با چه ترتیب به شب می کشد در آن دوره که روزش با «شاهد و شکر» می گذشت و همه چیز را فراموش کرده بود نمازش فراموش نمیشد و توی این قهوه خانه هم نمازش را ادا میکرد دم غروب بود وضو گرفته بود و روی سکوی قهوه خانه در برابر قبله ایستاده بود و داشت نماز میخواند .

اینجا بود که خدا بدادش رسید . یکنفر راننده که تازه از اصفهان

رسیده بود داشت چای میخورد از نماز این جوانك که رنگ به چهره و

پیراهن به تن نداشت خوشش آمد . مثل اینکه حالت خضوع و اخلاص این پسر در برابر خدا در قلبش نوری از محبت بر افروخته بود .

صبر کرد تا نمازش تمام شد و آنوقت باوی صحبت کرد دید پسر نجیبی است کوره سوادى هم دارد . بعلاوه فن رانندگی را هم میداند . روی همان سکو پای همان جا نماز باوی قرار همکاري گذاشت باو قول داد که اگر پسر خوبی از آب در بیاید اوهم برایش پدر مهربانی خواهد بود .

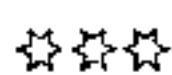
عباس هم که در انتهای چهار پنج سال بی پدری و بی بند و باری مزه‌ی آزادی را چشیده بود با خودش عهد کرد که قدر پدر را بداند .

عباس دیگر بیدار شده بود این بیداری هم خوب چیز است . البته آن بیداری که فرصت را از آدم بدر نبرد و گرنه یکروز . . . بالاخره یکروز آدمیزاد بیدار میشود منتها کارش از کار گذشته است .

شانس عباس این بود که زود بیدار شده بود . هنوز فرصت جوانی از دستش بدر نرفته بود . هنوز زهر مرفین باستخوان‌هایش راه نیافته بود یکسال گذشت و دو سال گذشت و در سومین سال که از اصفهان بر میگشت عباس بی سرو سامان زن و بچه و سرو سامانی یافته بود .

این زن که حالا پشت سر شوهرش نشسته و برایش از مهمانی امروزشان تعریف میکند دختر همان راننده اصفهانی است .

دختر همان جوان مردی است که عباس را از شر قهوه خانه خلاص کرده . . . اگر بدانید این زن چه زن خانه‌دار و مهربان و با دست و پائی است خدا این فرشته را بفریاد عباس رسانید و گرنه چه کسی خیال میکرد که آن شاگرد قهوه چی بدبخت حالا «بابا» باشد و پسرهایش دور و برش وول بخورند .



اتوبوس مرسدس بنز بمیدان فوزیه رسید . بچه‌ها بدامن بابا آویختند

— بابا بیا . بیا بخانه‌مان برویم .

ولی عباس آقا بمهربانی گفت:

— خیلی خوب بابا جان ، هنوز تا ساعت ده يك ساعت کار دارم . شما

بخانه بروید . سفره شام را بپندازید چای و سماور را ترتیب بدهید . من هم ماشین را بگاراژ و خودم را بشما میرسانم .

جاوید

ابوالحسن ورزی گفت :

ای چراغ عشق زین پس بردل افسرده‌ی من

پر تو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری

وقلم شاهکار مهدی سجادی این شعر شیوا را بصورت تابلوی جاویدانی
در آورد که هرگز خاطره‌ای خیال انگیزش از قلب من محو نمیشود.

هر وقت از «ابول» و «مهدی» یاد میکنم . هر وقت بفکر «چراغ
عشق» و «شمع مزار» میافتم . هر وقت در غم لذت بخشی فرو میروم
چشم اندازم از مه لطیفی لبریز میشود و در ابهام این مه لطیف شبح مزار
دور افتاده‌ای را می بینم که شمع نیمه تمامی بر بالینش میسوزد و بقول شاعر
«پر تو ماتم» میافشانند .

مردی در پای این مزار سر به گریبان اندوه فرو برده تقریباً بروی
آن قبر غریب خم شده است و زنی به هیئت «روح يك زن» بر این بساط
بال و پر گشوده و با چشمانی غرق اشک به عاشق عزادار و غصه خوار خود خیره
شده است .

ورزی خیلی شعر ساخته و هر چه ساخته خوب ساخته است .

سجادی هم خیلی نقش کشیده و هر چه کشیده هنر کرده و اعجاز کرده
است اما من شیدای این شعرو این شاهکارم .

من شیدای این روح نازنینم . این روح . روح این زن نازنین که همچنان
بخاطر عاشق خود نگران مانده است .

من دیوانه اشکهای راه گم کرده‌ی این زن هستم اشکی که در چشم

این زن گردش میکند . درست موج میزند و میچرخد و میلفزد اما نمی غلطد راه
غلطیدنش را گم کرده است .

من دیوانه و شیدای این عشق جاویدم . این عشق که بقای ابدی گرفته
و با ابدیت الهی پیوستگی یافته است .

این عشق که بخاک رفته ولی خاک نشده .

این عشق که با سمانها پرواز کرده ولی سایه اش را از روی زمین بر نداشته
است . من از این اشکهای گم کرده راه و افزان . از این روح ناراحت ، از
این عشق که نمرده و نمیخواهد بمیرد بیادیک ماجرای فراموش نشدنی افتاده ام
و اینهم آن ماجری .



روان امیرشاد باد . با پدرم دوست بود . من باعتبار این دوستی آنسال
که برای تحصیل به تهران سفر می کردم در « کلندومک » لواسان حضورش
را دریافته ام .

در باغ وسیع و زیبای خود کنار مقبره برادرش بساط درویشانه ای بر
پا کرده بود .

پسر بزرگش پای سماور نشسته بود و چای میداد و او برای صاحب دلی از
یک داستان شنیدنی تعریف میکرد .

این نخستین بار بود که من امیر را در برابر می دیدم . از اسمش ، از
عشقش از زیبایی و رعنائی و شور و مستی و وارستگی و آشفتگیش حکایتها
شنیده بودم .

دیدم آنچه شنیدم نسبت با آنچه می بینم اندکی از بسیار است .

با اینکه دیگر پیر شده بودم مرد قشنگی بود .

چشمان درشت و جذابش در سایه ی یک جفت ابروی پر پشت و کشیده که
تقریباً جو گندمی رنگ بود هنوز با جاذبه جوانی میدرخشید . هنوز تن صدایش
طنین داشت هنوز گرمی و گیرندگی را در سخنان خود نگاهداشته بود این
امیر بود .

این مردی بود که روزگاری بنامش داستانها مینوشتند . غزلها می-
سرودند افسانهها می ساختند .

خداوندا . درست بخاطر ندارم که خودش قهرمان این حادثه‌ی شور-
انگیز بود یا از زبان دیگری حکایت میکرد .

امیر میگفت که دوستش میداشتم . در نگاه این زن سحری بود
که نمی توانستم . اگر موسی کلیم هم میشدم نمی توانستم این سحر را درهم
بشکنم .

روح این زن با سیطرت و قدرتی مجهز بود که مرا . من قلدر و قوی و
توانارا همچون کودکی بزانو در می آورد . با من بازی میکرد . نوازش
می داد . خوابم می کرد . بیدارم می کرد . در عین اینکه سال ها از من
کوچکتر بود بزرگانه بر فکر من . بر مشاعر من بر حس و احساس من
فرمان میداد :

می گفت برو . میرفتم . می گفتم بیا می آمدم . میگفت بخواب می -
خوابیدم . و اگر میگفت بمیرم میردم ولی هرگز طاقت نداشت بچنین فاجعه‌ای
فکر کند .

این زن برای من حرف میزد . برای من . برای کسی که با پادشاهان
نشسته و محضر علمای آسیا و اروپا درك کرده است . . برای من حرف میزد .
حرف‌هایی که بلطف و عمق و اعتدایش تا آنوقت حتی يك کلمه هم بگوش
نگرفته بودم .

این زن برای من حرف میزد و هوش از سرم میر بود .

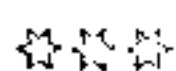
من بسقراط بزرگ خیلی ایمان داشتم و حالا هم با او حکمت و فضیلت
او ایمان دارم .

هر وقت این زن لب بسخن می گشود آشکارا سقراط بزرگ را می -
دیدم که سرازگور بر آورده و دروای اعصار و قرون بر مسند درس و بحث
نشسته است .

من مرد رشید و برومندی بودم . جوان بودم . زیبا بودم . از دروازه‌ی
طلا پاد دنیا گذاشته بودم .

چشم من در این دنیا بروی فرمانروایی و حکمرانی گشوده شده بود و بنا
به همین عنوان‌ها و امتیازها حلقه بهر دری که میکوفتم جواب مشت میکردم .
عشق من همه جاندر آغوش‌های گرم و نرم جا میگرفت .

برای همه ناز میکردم و از هیچکس ناز نمیخریدم .
 دلم میخواست با زنی پنجه کنم که پنجه های پولادین مراد هم بشکند .
 تشنه ی عشقی بودم که آزارم بدهد . پی آن حریف میگشتم که بر زمینم بزند .
 دعای من مستجاب شد و این زن را شناختم .
 نمیدانم زشت بود یا زیبا من بزشتی و زیباییش فکر نمی کردم زیرا روح
 تسخیر کننده و جادوی شکست ناپذیرش بمن مجال نمیداد که بهیکل و اندام
 و روی و مویش پردازم .»



امیر قیافه ی مهیب و مر موز شب را که بر کوه های لواسان سایه ی اسرار
 انداخته بود با انگشت نشان داد :
 - آن شب هم شبی از شبهای تابستان بود . در همین فصل بود من و او آرام
 آرام بر لب نهر قدم میزدیم . پرده های از سکوت در میان ما آویخته شده
 بود که گمان میکردم او را نمی بینم . ولی قلب من مثل همیشه با وی
 حرف میزد .
 ناگهان بازویم را فشرد و گفت :
 - امیر مرگ هم همینطور است .
 - چطور است ؟
 - بهمین آرامش . بهمین سکوت و سکون . همینطور که با تو هستم و
 با تو نیستی ؟ فکر میکنی که تنها میمانی اما روح من همه جا بدببال تست . مثل
 حالا که گمان میکردی تک و تنهایی اما...
 نگذاشتم جمله اش را تمام کند . جلوی حرفش را گرفتم :
 - از این شوخی ها خوشم نمی آید . هرگز نمی خواهم يك نفس بی تو
 زنده باشم .
 - آهسته خندید و گفت :

- بی من ؟ پس گوش نمی داری چه می گویم مگر نگفتم کسه روح
 من يك لحظه هم ترا تنها نخواهد گذاشت . مثل سایه تو همیشه بسا تو
 خواهد بود .
 چشمان من از اشك لبریز شد با همین چشمان اشك آلود برویش خیره

شدم . وقتی دید که دارم بگریه می‌آیم : ماچم کرد و گفت شوخی کردم . عزیزم شوخی کردم . من نمی‌میرم . بخاطر تو با مرگ دعوا میکنم . از مرگ فرار میکنم ترس .

آن شب تا صبح خوابم نبرد ، فکرم پریشان بود ولی یواش یواش از آن وحشت و هراس درآمدم تا يك نیمه شب که ناگهان بدل درد شدیدی دچار شد .

دردهکدهی « کلندوثک » دستم بدامن طبیب ودوا نمی‌رسید . دستور دادم رھوارترین اسب‌های مرا آماده کنند بلکه این مریض عزیز را زودتر به تهران برسانم . از بخت بد من در آن روزگار راه لواسان به تهران شوسه نبود تا بوسیله‌ی اتومبیل جان عزیزش را از خطر مرگ خلاص کنم .

خودم سوار شدم و او را باغوش گرفتم دو تا نوکر هم به دنبالم می‌تاختند .

تا دم قهوه خانه نارمک با من صحبت می‌کرد . از من دلجوئی می‌کرد . می‌گفت ترس . من بخاطر تو زنده می‌مانم ولی آرام آرام خاموش شد .

گمان کردم خوابش برده ولی نخستین تیغ‌های خورشید که از ارتفاع سرخ‌حصار پیشانی بی‌رنگش تابیده ذرات وجودم را فریاد درآورد . فریادی کشیدم و باجنازه‌ی او از اسب بزمین غلطیدم .

دیگر در این دنیا نبودم تا به بینم با نفس نازنینش چه میکنند . بکدام مسجدش می‌برند . در کجا بخاکش می‌سپارند .

شب هنگام که بهوش آمدم دیدم خانه‌من عزاخانه است . دیدی که گولم زده . دیدی که مرا تنها گذاشته و خودش از من گذشته .

پس کو روح تو که قول داده بودی همیشه بامن و همه جا بهمراه من خواهد بود .

پس کو وعده‌ی تو که می‌گفتی بخاطر تو زنده می‌مانم بخاطر تو از مرگ فرار می‌کنم .

تو که این همه برای من غم میخوردی حالا از زیر لحد سر بردار و مرا با
این تنهایی جنون آور تماشا کن .

راست می گویم . تنهایی من جنون آور بود . داشتم دیوانه میشدم .
داشتم سر ب صحرا می گذاشتم . نیمه شبها از رختخواب در میرفتم و خودم را
بگورستان ظهیرالدوله میرسانیدم تا سر بر سنگ مزارش نمی گذاشتم خوابم
نمیبرد . خانواده ام یکبار ه از من نومید شده بودند .

يك شب كه در کنار قبرش خواب و بیدار بودم ناگهان صدایش بگوشم
خورد . بعقب برگشتم .

شاداب و زیبا ، شاداب تر و زیباتر از همیشه با پیراهنی همرنگ مهتاب
که دامنش روی زمین ریخته بود در برابرم جلوه کرده اشک دریای مژه های
تشنگش میدرخشید :

— امیر ! چرا غصه می خوری . مگر نمی دانی رنج تو مایه آزار
من است ؟ باشو ؟ باشو . ای عزیز من از تنهایی ترس ، همیشه در همه جا
با تو هستم .



ایکاش شما هم آن نابلوی بدیع را میدیدید اشک امزنده يك روح را ..
اشکی را که می بیند گرم است می بیند تراست ... ایکاش شما هم رطوبت و حرارت
اشک را بی آنکه لمس کنید با چشم سرا احساس میکردید .

و حشی

به چشمان بی نهایت سیاهش گردش فتنه انگیزی داد و گفت : میدانی
که من هم عاشق هستم ؟

آفرین به شانس آن مرد خوشبخت که توانست چشم و دلی بساین
زیبایی را در کمند جاذبه‌ی خود اسیر کند . آفرین باین « بن شانس »

آنکس که معشوق اوست کیست ؟ باید چه قامت و هیكل و چه قدرت
و سیطره‌ای داشته باشد .

البته مردیست که درشتی و خشونت و متانت و مناعت و گذشت و فتوت
و آقایی را یکجا در وجود خود به حد کمال رسانیده است . پیدا است که باید
هم به منتها درجه ثروتمند باشد .

حتماً نگاهش لرزاننده ، لبخندش آب کننده ، آغوشش وسیع و محیط ،
بوسه‌های آتشناك و اندامش موزون و ورزیده است . يك مرد ، يك پارچه
مرد که سببول مردانگیست .

زن آن هم این دختر بلندبالا که نمونه‌ای از لطف و رقت و دقت و
ظرافت جنس زن است بدنیال امتیازاتی می گردد که خودش ندارد .
این چلچله‌ی زیبا شهبازی را دوست می دارد که تیزبال و بلند پرواز و
مقتدر و مسلط است .

شهبازی که بتواند در سایه بال‌های پهن و توانای خود پناهنده
محبوب اوست .

هم محبوب وهم مخوف . تا هم از او بترسد و هم دوستش بدارد .
داشتم پیش خود چهره‌ی يك مرد ، يك مرد ایده آلی ، يك فرمان
افسانه‌ای را ترسیم می کردم بیاد آمد که درباره‌ی احلام و آرزوهای زن

نمیشود باین سادگی فکر کرد. زیرا هیچ جنس آشفته تر و پرت و پلا تر از جنس زن نیست.

در این جنس قاعده نیست. انطباط نیست. يك «کلی اساسی» نیست

که بتوانیم روی این کلی اساسی به رمز ذاتش پی ببریم.

دو دو تا همیشه چهار تا است. همه جا چهار تا است. این اصل محقق و

مسلم ریاضی است ولی در حساب این جنس احیاناً دو دو تا پنج تایی شود.

هفت تا هم می شود.

کمتر میشود. زیادتر میشود یعنی این اصل مسلم ریاضی بهم می خورد.

چطور؟ نمی دانم. خودشان هم نمیدانند که با چه فورمول این قاعده‌ی

عمومی را از ترتیب و ترکیبش می اندازند.

در فطرت طبیعت مثبت‌ها با منفی‌ها جور درمی آیند و من باعتبار این

قانون طبیعی مطلوب او را يك مرد غول منش که در عین حال از خصلت‌های

پسندیده و فضائل انسانی برخوردار باشد خیال کرده بودم ولی از کجا که

این دختر يك پسر ریزه موزه و زن منش و نرم و مهربان را دوست میدارد.

از کجا که محبوبش از خودش ضعیف‌تر و ظریف‌تر نباشد.

شنیدم که زنها هرگز نمی‌توانند يك مرد تریاکی را دوست بدارند

ولی چون در این جنس «وحدت کلمه» نیست» چون این جنس قسم خورده که

در هوس‌ها و تمنیاتش آزاد و خودش را شاید يك مرد تریاکی دل از

دست این دختر ر بوده است کسی چه میداند.

ولی او همان‌طور که توی صحنه‌ی نمایش، روی پرده‌ی فیلم وحشیانه

نگاه می‌کند و وحشیانه می‌خندد. نگاهی کرد و خنده‌ای کرد و گفت این‌طور

نیست. معشوق من مرد نیست. من در این دنیا يك زن را دوست میدارم

که برای من بی نظیر است. يك زن نازنین. يك زن محبوب. يك زن که

رضا دارم در راهش فدا شوم. رضا دارم برایش بمیرم.

دل‌م پیش «دلکش» رفت. بخاطر داشتم که این دختر روز نگاری سنک

دلکش را خیلی بسینه میزد. برای خودش. برای هنرش. برای آهنگ

«امیری» اش برای شیوه‌های شیوای دلکش خیلی غش و ضعف میرفت.

دوباره خنده‌ای کرد و گفت البته دلکش را دوست میدارم، آوای

گرم و گیرنده اش هنوز هم مستم میکند اما عشق من دلکش نیست . عشق
من زن دیگر است .

دل من در گرو محبت زن نازنینی است که هر چه دارم از او دارم .
نعمت وجود را او بمن بخشیده . فروغ حیات را او به چشمانم انداخته
مایه نشاط و جنب و جوش جوانی را او در قلبم گذاشته .
او بمن امید میدهد . او آرزوها را در ضمیرم می انگیزاند . او بدهانم
حلاوت و حرارت می اندازد که می توانم بقول تو این قدر شیرین حرف
بزنم و این قدر گرم بخندم .

در نخستین نگاه چشمانم بروی او وا شده و در نخستین لبخند لبهایم
برای او تبسم کرده و نخستین شربت زندگی با دست شیرین کار او بکامم
ریخته شده است . از تو چه پنهان کنم . من هرگز پدرم را دوست نمیداشتم .
با برادرهای خودم چندان گرم نبودم زیرا تا بعقل رسیدم هر کدامشان زن
گرفتند و بدنبال زندگانی خودشان رفتند .

تلاش معاش فرصتشان نمیداد که در حق من مهربانی کنند ... و من هم
بیچاره‌ی مهربانی بودم .

آنچه من در زندگی می خواستم عطف و محبت بود . و خدای مهربان
من هم این زن را . این فرشته عطف و محبت را از بهشت آسمانها برای
من بزمین فرستاده بود تا عطش قلب مرا فرو بنشاند .
دیگر چه حاجتی بپدر گوشه گرفته و عزالت گزیده و در بروی مردم
بسته‌ی خود داشتم .

يك پدر مریض ، يك پدر مفلوك پدری كه بدرد بیدرمان خود گرفتار
و او از همه و همه از او بیزار ... اصلا چنین پدر را نمی خواستم . اصلا گمان
می کردم که پدر ندارم .

وجود گرانبهای این زن آنقدر بزرگ و مقدس و غنی کننده بود که
سال تا سال یادی از برادرهای خودم بخاطرم راه نمیدادم تا چه رسد
بسراغشان بروم و او را اطوار زن برادرهای از خود راضی ام را ببینم .
با او بودم همه شب و همه روز . همین زن از مرد جوانمردتر مرا
بدبستان گذاشته بود . بزرگتر من و سرپرست من و حتی الهی من هم

خودش بود .

همه صبح دستم را می گرفت و مرا بدبستان میرسانید و همه ظهر به انتظارم دم مدرسه می ایستاد تا دوباره بخانه برم گردانند . مبادا از مردم .
از حوادث روزگار آسیبی بینم .

تا دم مرگ آن شبهای سیاه و تباه را فراموش نمی کنم که من بر بستر بیماری افتاده بودم و او . تنها او بر بالین من بیدار نشسته بود .

تا چشمم را برویش می گشودم او با دستپاچگی اشك چشمانش را پاك می کرد . نكند این اشگها را بینم و برسم .

می خندید . بازور و زحمت . باغصه و بغمه می خندید و می گفت : نترس عزیزم . هیچ کارت نیست . هیچ تب نداری . هرچه می خواهی از من بخواه .

بمن می گفت نترس . تا من زنده ام تو نخواهی مرد .
من از خدا خواستم که ابتدا مرا ببرد و بعد اگر مشیتش اقتضا کرده

ترا بهمراهم بیاورد . پس تا من زنده ام تو زنده خواهی بود .

می گفت این من هستم که باید ترا در حجریر مهتاب رنگ عروسی بینم و بر این زلفهای از مشك سیاه تر و خوشبو تر تو گل و نقل نثار کنم . این من هستم که باید شب عروسی و روز کامرانی و روزگار مادری و بچه داری ترا بینم و بتو كمك کنم .

همانطور که ترا از کودکی باین سن و سال رسانده ام نهال وجود ترا هم بارور و بارهای شیرین ترا هم رسیده بینم .

و این تو هستی که باید در کشاکش احتضار بر بالینم بنشینی و شکر-

خند بزنی تا تلخی مرگ در کامم شیرین شود .

این زن برای من و نجبها دید . برای من زحمتها کشید تا به رشد و نمرم رسانید . چه بگویم که هنوز هم در راه من چه نجبها می بیند و چه زحمتها میکشد .

دیگر دختر بزرگی شده بودم که در دانشسرای مقدماتی درس می خواندم . خیال میکنی که باز هم تنهایم میگذاشت . ای خدا وقتی که او را همه روزه سر خیابان شاه آباد چشم بر راه خودم میدیدم میخواستم از شرم آب شوم .

امروز پیرزنی بیش نیست که بهزار و یک علت پیری دچار است و نمیتواند برای من للگی کند ولی از دوری من قرار و آرام ندارد .

پیرزن ناتوانیست . طاقت ندارد گرسنه و تشنه بماند . برایش خیلی دشوار است که تا ساعت دو و سهی بعد از ظهر ناهار نخورده بنشیند . معینا می نشیند . گرسنه و تشنه میماند تا من پهای سفره پهلویش بنشینم لقمه ها در دهانش مزه نخواهند داد . ناهار و شام گوارایش نخواهند بود من شبها خیلی دیر بخانه ام بر میگردم . من هنر پیشه ای تا تر هستم و تا کارهایم را بی پایان برسانم شب به نیمه میرسد آخ چقدر خوشم می آید اگر او را توی رختخوابش آرمیده ببینم ولی افسوس که بی من آرام نخواهد گرفت .

تا مرا نبیند ، تا مرا نبوسد ، تا مرا روی تختم نخواهاند مجال است پیکر فرسوده اش بر رختخواب بیفتد .

عروسهایش بخونش تشنه اند . پسرانش ماه به ماه با بخانه ای مانمی گذارند حسودیشان می شود .

از روزیکه شنیده اند خانم دار و ندارش را بمن بخشیده . پاك قطع رحم کرده اند ... اما او انگار نه انگار که مادر سه تا پسر و مادر شوهر سه تا عروس متشنج است و یکدوره تسبیح هم نوه و نتیجه دارد .

فقط مرا می بیند . فقط برای من مبادری میکند . فقط بخاطر من زنده است و همین خصلت های ملکوتی و محبت ها و مهر با نیها و گذشت های فراموش نشده نیست که مرا شیفته و شیدایش کرده و تنها او را در قلبه ای عشق و آرزوی من نشانیده است .

در برابرش پاك معو و فنا هستم . گاهی که بآینده ام فکر میکنم بی اختیار بخود می لرزم .

اگر مرور ایام خواه و ناخواه مرا از این خانه بخانه دیگری ببرد چه خواهم کرد دور از او بچه ترتیب بسر خواهم برد . این عشق است . بخدا عشق است . پاك ترین و خدائی ترین و جاویدان ترین عشق هاست .

عشقی است که بی قراری و التهاب و غم و شادی با خودش دارد .
حالا بمن نگاه کن ببینم آیا عشق مرا شناختی ؟ شناختی که معشوق
من کیست میتوانی بگویی که این زن چه کسی است ؟
خونسردانه گفتم بدیهی است که این مادر تست چشمان بی نهایت
سیاهش را برویم خیره کرد و گفت نه مادر من نیست بلکه ، زن پدر
من است .

خدا پادشاه بود

می گفت :

از مهر مادر خاطرهای بخاطر ندارم .

خیلی زود بود . تازه مرا زائیده بود . هنوز لطف لبخند و مژه‌های بوسه

اش بکامم نرسیده بود .

هنوز شیرسیری بحلقم نریخته بود .

تا گه‌ها دریای گهواره‌ام ناله‌ای کردم و بزمین فرو غلطید و خاموش

شد . قلب آرزومندش از کار افتاد . چشمان امیدوارش از دنیا و امیدهای

دنیا و حتی از من که نخستین فرزندش بودم یکباره فروخفت . اینکاش مرا هم

نمی‌زائید یا باغوشم می‌کشید و مرا هم باخودش بخاک میبرد .

باید بگویم که روی مادرم را هرگز ندیده‌ام .

ذائقه‌ی من از لذت محبت زن يك قلم محروم مانده بود زیرا وقتی که

چشمم بدنیا و اشک زن پدرم را به جای مادرم یافتم .

چه زن زشتی . چه هیولای بداخلاق و بدذات و سنگین دلی . از زبان

مردم شنیدم که این دخترک بی‌ریخت باحیله‌های بسیار پدرم را به تور انداخت

و درست و حسابی سوارش شد .

همسایه‌ها برایم تعریف می‌کردند که پدرت در ابتدای این زندگی

خیلی دوستت میداشت . از تو حمایت و رعایت می‌کرد اما یواش یواش در

برابرنش زانوزد و تسلیم شد . دیگر از تو و خواب و خوراک و حمام و پوشاک

توسراغی نگرفت که نگرفت . یکجاریش و قبیچی را بدست خانم تازه

رسیده‌اش سپرد و بی‌کارش رفت .

این حرفها راست بود . حالا دیگر زیاد بچه نبودم . پسر ی شش هفت ساله بودم که بدبستان میرفتم . معنی مهر و قهر و محبت و عداوت را ادراك می کردم .

پدرم تا آنجا بامن بیگانه بود که اگر اسمش در شناسنامه ام نوشته نشده بود خیال می کردم اصلا بی پدر بدنیا آمده ام زیرا این مرد که شب بخانه مامی آمد و صبح از خانه ی ما میرفت حتی يك کلمه هم بامن حرف نمیزد .

زن پدرم شب و روز دعای کرد که از خدا فرزند ی بگیرد و مرا یکبارہ ویلان و در پدر به کوچها بیندازد اما این آرزو دردش ماند چون يك بند آبتن مشید و يك بند بچه می انداخت و در عوض لچ این حرمان را سر من در می آورد . انگار نفرین من این نطفه ها را دردش به خون می نشانید . شاعر می گوید :

«عدو شود سبب خیرا گر خدا خواهد» و راست می گوید .

عداوت زن پدرم خیر من بود ، از عداوتش اصرار میورزید که بمدرسه بروم تا بقول خودش شکل نحس را کمتر ببیند .

راستی که شکل من هم شکل منحوسی بود پسر کی زار و ضعیف و

رنجور و مردنی بودم که رنگ به چهره و نشاط در قلب نداشتم .

خواب و خورا کم ترتیب نداشتم . نوازش نمیدیدم مهربانی نمیدیدم هیچکس دوستم نمیداشت و این تنهایی مطلق روحم را چنان به ظلمت سکوت و سکون کشیده بود که اگر يك ماه کسی بامن حرف نمیزد زبان در دهان نداشتم با کسی حرف بزدم .

بدلیل همین بزمردگی و وارفتگی بچه های مدرسه هم از من رم میکردند . هیچکس مرا بیازی نمی گرفت .

نهال بدبختی بودم که دور از آفتاب و آب سبز شده بودم پس مسلم است که نمی توانستم رشد و رونق بگیرم .

دوران دبستان من باین ترتیب گذشت و بعد پایه دبیرستان گذاشتم .

دیگر به سن و سالی رسیده بودم که از تنهایی خیلی رنج میبردم . ضعف

وزشتی و بی دست و پائی و سرافکنندگی خیلی آزارم میدادند .

اگرچه زن پدر را دیگر کتکم نمیزد . زورش نمیرسید یا خجالت می...
کشید با میلی و مشت و نیشگون گریه ام را در پیاورد ولی نیش زبانش همیشه
به قلبم فرو می رفت و بمن مجال زندگی نمیداد .

بمن مجال نمیداد که به سرور و رویم و ربروم و مثل پسرهای همسال خودم
جلوی دختران جوان جلوه و جلایی نشان بدهم .
پیدا است که دخترها هم بر نمی گشتند نگاهم کنند . ریخت من نگاه
کردنی نبود .

چند بار بفکر خود کشی افتادم ولی در هر بار پنجه‌ی مرموزی میچ
دستم را می گرفت و از آن اقدام خطرناک بازم میداشت .

شاید معجزه‌ای صورت میگرفت که نمی گذاشت انتحار کنم و شاید از
ضعف و زبونی قدرت نداشتم چنگال بگریبان جان خودم بیندازم آخر خود
کشی هم رشادت و شهامت و قدرت میخواست و من آن قدر ناتوان بودم که
حتی خودم را هم نمیتوانستم بزمن بزمن . در آن روز که دیلم متوسطه
بدستم آمد فکری مثل برق مغزم را روشن کرد .

فکر فرار ، فکر دوری ، فکر اینکه برای ابد شهر تهران و خانه‌ی پدر
و شیرشتر و دیدار عرب را ترک خواهم گفت بمن جان تازه‌ای بخشید .

من آن زندانی بیچاره بودم که پس از هجده سال مرارت و عذاب
فروغی از دنیای آزاد به ظلمتکده‌ی زندگی من افتاده بود .

خیلی خوشحال شدم . از ترس کارشکنی های خانوادگی محرمانه باین
و آن در زدم و بالاخره در وزارت کشور برای خودم کاری دست و پا کردم و
نیمه شب جامه دادم را ترتیب دادم و سحر از طهران رو به گیلان گذاشتم .

تا پدرم بخود بجنبید من در فرمانداری لاهیجان پشت میزم نشسته بودم
و کار می کردم البته عضو ساده و تازه کاری بودم که در آن فرمانداری تکلیف
های اداریم را انجام میدادم .

بمن خیلی خوش می گذشت علاوه بر خورد و خواب مطبوع ، آزادی
داشتم که برایم از هر چیز مطبوع تر و لذت بخش تر بود ولی معینا هر روز
از روز پیش خودم را لاغرتر و افسرده تر می دیدم .

کم کم تب مهبیبی هم با استخوان هایم راه یافت من این تب «دزدکی»